

رمان ایرانی

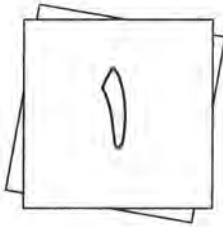


باردراست‌ها کسره

بهاره حسنی



به نام ایزد دانا



با صدای یک زنگ بلند و مهتد از خواب پریدم. برای لحظه‌ای صدای زنگ در خانه و زنگ موبایل و زنگ تلفن و حتی محل اقامتم را قاتی کردم. گیج و آشفته چرخشی در تخت ناآشنا زدم. زمان و مکان را فراموش کرده بودم. دوباره تلفن کنار تخت زنگ خورد. گوشی را برداشتم.

- بله!

سرفه‌ای کردم تا صدایم را صاف کنم. در همان حال، در نور کم مهتاب، ساعت مچی‌ام را که کنار تخت گذاشته بودم، چک کردم. هیچ وقت با موبایل به تخت نمی‌رفتم. جای موبایل در خارج از اتاق خواب من بود.

- الا...

چشمانم گشاد شد. در ساعت شش بامداد، توقع تماس از جانب هرکسی را داشتم، جز از جانب آنا. الان آنا باید با ریدو شامبر ابرش می‌بلند و شرابی رنگش مشغول راه انداختن رها برای رفتن به مهد باشد. سبک‌ار اول صبح در دستش و با حوصله در آشپزخانه قدم بزنند و صبحانه مهیا کند. این الا گفتن آشفته، اصلاً برازنده‌ی آنا نبود.

- چی شده!؟

- امیرگم شده...

- هان!؟

زیر گریه زد. اگر آنا، آن‌هم در آن ساعت از صبح به گریه می‌افتاد، پس

حتماً موضوع وخیم‌تر از این حرف‌ها بود.

- با دوستاش تماس گرفتی؟ رضا و شاهین... و اون یکی اسمش چی بود؟ اون هیکلویه، همون که زیبایی‌اندام کار می‌کرد...
حتی در آن زمان هم تظاهر کردم که اسم ثانی را فراموش کرده‌ام.
با گریه گفتم:

ثانی؟

- آره همون ثانی.

بیشتر به گریه افتادم. بنی‌اش را مثل همیشه لوکس و فانتزی گرفت و گفت:

- پاشو بیا، من دارم دیوانه می‌شم. اینجا همه چی ریخته به هم.

لحاف را کنار زدم و از جا برخاستم.

- چند روزه از امیر خیر نداری؟

- دو روز.

سرش جیغ کشیدم.

- الان به من خبر می‌دی؟!

بیشتر به گریه افتادم.

- همه‌ش این نیست...

نفسم را حبس کردم.

- بگو می‌شنوم.

- رخساره هم نیست.

زنانم لرزید. بالاخره کار خودشان را کردند.

- اون‌ها چی می‌گن؟

فین فین کرد.

- هیچی، دارن می‌میرن همه. بیا...

کاملاً مستأصل و درمانده به نظر می‌رسید.

- باشه امروز بلیت می‌گیرم و میام.

خدا حافظی کوتاهی کرد. گوشی را بوسیدم که باعث شد کمی صدایش

شادتر شود. دوش گرفتم و بدون صبحانه از خانه بیرون زدم. خداحافظ تعطیلات! سلام بدبختی!

در فرودگاه برای آنا که به دنبالم آمده بود، دست تکان دادم. عینک آفتابی تیره‌ای که زده بود، نشان می‌داد که هنوز در حال گریه است. با احتیاط بغلش کردم. ذرا آغوشم به گریه افتاد. دست در دست هم وسایل را برداشتم و به پارکینگ رفیقیم، نگذاشتم که او بنشیند. خودم پشت فرمان نشستم.

- صبح اول صبح، قوم یا جوج و مأجوج ریختن سرم.

فین فین کرد.

- چی می‌گفتن؟

- هیچی، فحش و ذری‌وری. اینکه ما می‌دونیم بالاخره امیر... خودش رو گذاشت و رخساره رو از راه به در کرد.

نازی به سر و گردنش داد و سیگاری آتش زد و گفت:

- همچنین می‌گن، انگار رخساره دختر آفتاب مهتاب ندیده‌ی ناصرالدین شاه بوده که خود شخص شاه راسه رئیس جمهور چسبلاغ تپه نگه داشته و حالا امیر اومده همه نقشه‌ها رو به هم ریخته و شاهزاده خانم رو دزدیده. اونم علی‌رغم میل باطنیش...

خندیدم و پنجره را پایین دادم که باعث شد خاکستر سیگار روی مانتو اش بریزد.

- هوی! این چه کاریه آخه بچه؟!

بیشتر خندیدم و کمی شیشه را بالاتر دادم.

- خیر اموات، خفه می‌شم من والا...

کمی سر سیگار را بیرون از شیشه فرستاد.

- کدوم شون بودن حالا؟

- همه شون. آره و آورده و شمسی کوره!

به شدت به خنده افتادم.

- امیر چه کاری کرد و ما را انداخت تو هچل. بگو آخه پسر، نونت نبود، آبت نبود، آخه دختر مگه قحط بود؟!
 پشت چراغ راهنمایی ایستادم.
 - خب رخساره رو دوست داره...
 نگاه عاقل اندر سفیه کرد و گفت:

مرگ آنا این تره‌های عاشقانه‌ت رو برای خودت نگه دار.
 خندیدم. دلم برای امیر تنگ شده بود. تقریباً یک ماه بود که برادرم را ندیده بودم و حالا هم که گذاشته و رفته بود. در بین همهی خانواده، من احساسی‌تر از همه‌شان بودم. حالا معلوم نبود که بار دیگر کی امیر را می‌دیدم. اگر واقعاً او با رخساره فرار کرده بود، اصلاً معلوم نبود که کی و کجا، می‌توانست دوباره آفتابی شود. شاید اصلاً سر از خارج درمی‌آوردند.
 - شاید برن خارج، آره؟ امکان داره؟
 چپ‌چپ نگاهم کرد.

- سر من چاله تو خارج؟! کجا برن مثلاً؟! برن پیش اون مامان
 آکله‌ی رخساره؟! یا آرام؟!
 - بعید نیست.

چشمانش را چرخاند. در حد مرگ از دست امیر شاکی بود. آن‌هم نه به خاطر اینکه ممکن بود به این زودی‌ها او را نبیند، به خاطر اینکه به قول خودش کار امیر باعث شده بود که قوم یا جوج و ما جوج صبح اول صبح، روی سرش خراب شوند. آنا به شدت خودم‌محور بود؛ اما یک خودم‌محور دوست‌داشتنی. آنا بچه‌ای بود که فقط هی‌کلش بزرگ شده بود، گاهی رها از او عاقل‌تر می‌شد.

- نه بابا! اون اگر رخساره رو می‌خواست که ول نمی‌کرد بذاره بره. آرام هم که اگر گذرشون به اونجا بیفته، سگ می‌ندازه دنبالشون.
 داخل کوچه پیچیدم. حسام کنار جوی آب ایستاده بود و درحالی‌که با تلفن صحبت می‌کرد، مشغول کلنجار رفتن با درماشینش بود. بوقی زد که از جا پرید و چیزی نمانده بود که در جوی آب بیفتند. با خشم نگاه کرد، ولی

با دیدن من، عینک آفتابی اش را پایین داد و با خنده چشمکی زد و دست تکان داد. پیاده شدم و آنا دوباره پشت فرمان نشست و بی توجه به بال‌بال زدن شوهرش، ماشین را داخل پارکینگ برد.

- چطوری حسام جان؟

با ملایمت حال و احوال کرد.

- تو چطوری الاجان؟ نبودی چند روز، همه چی اینجا ریخت به هم...

آهسته به پارکینگ اشاره کرد و گفت:

- حواست به آنا باشه، خیلی بی اعصاب شده. امیر گند زد به کاسه و

کوزه‌ی همه.

مثل خودش آهسته گفتم:

- صبح کی ها بودی اومدن اینجا؟

- اون غلام نوکر خانه زاده شون، رضوانه و نظام و خود شازده...

دهانم باز ماند.

- خودش هم اومده بود؟!

سرش را تکان تکان داد.

- صبح بلند بشی و ببینی دخترت بدون هیچ خبری گذاشته و رفته...

بیچاره داشت پس می افتاد.

با آمدن آنا، حرف ما نیمه کاره ماند. با حسام خدا حافظی کردم و به خانه

رفتیم. لباس عوض کردم و به دنبال سرنخی از امیر رفتم. ابتدا با دوستانش

حرف زدم. همه از کار امیر به شدت شوکه بودند و هیچ کدام نتوانستند چیزی

بیشتر از آنچه خودمان می دانستیم، به من بگویند.

بعد از صحبت کردن با دوستان امیر، به دفتر خیریه رفتم. خانم اسحاقی

پشت میز نشسته بود و به حساب و کتاب‌ها می رسید. با دیدن من از جا

برخاست و سلام و احوالپرسی کرد. نشستم و از مسافرتم پرسید. اینکه کارها

چطور پیش رفته است. تعریف کردم؛ ولی از بازگشت پر عجله و مسخره‌ام،

چیزی نگفتم.

کمی بعد از آمدن من، دکتر صادقی آمد. دیده‌بوسی کردیم و او هم از

سفرم پرسید. همه می خواستند بدانند که کار درمانگاه به کجا رسیده است. توضیحاتی دادم و به او هم از بازگشتم چیزی نگفتم، ولی خود دکتر صادقی پر از شک و تردید گفت که قرار بود بیشتر بمانم و چه شده که این قدر زود برگشتم؟ توضیح دادم که مشکلی خانوادگی در تهران پیش آمده بود که مرا مجبور به بازگشت کرد. امیدوار بودم قبل از آنکه گند کار دربیاید و همه از فرار امیر و محساره خبردار شوند، آن ها برگردند و غائله ختم به خیر شود.

قبل از آنکه اشخاص دیگر سر برسند که امکانش زیاد بود، سریع جمع و جور کردم و به خانم اسحاقی گفتم که کاری پیش آمده و باید بروم؛ اما خانم اسحاقی با اصرار مرا نگه داشت و گفت که شرکت مرغک زیبا را یادم هست؟ من به شدت فکرم مشغول بود و حالا خانم اسحاقی هم از من بیست سؤالی می پرسید. گیج و متنگ نگاهش کردم. دکتر صادقی اشاره کرد که:

- همون که دست روی زمین های شهر ری گذاشته بود، ایاجان...

سریع به یاد آوردم. آن هم به خاطر اینکه آن شرکت چیزی نبود که بشود آن را فراموش کرد. اول به خاطر اینکه داماد شازده مدیر و صاحب شرکت بود و دوم هم اینکه یک بار که با دکتر صادقی برای دعوی حقوقی زمین ها پیش وکیل خانوادگی دکتر صادقی رفته بودیم، معاون شرکت چیزی نمانده بود که یک کتک حسابی از ما بخورد؛ البته بیشتر از دکتر صادقی. بعد از جر و بحثی که پیش آمد، حرف زشتی به من زد و دکتر صادقی هم که اهل من بمیرم و تو بمیری نبود، بلند شد و آن قدر با کیفیتش توی سر مرد زد که موهایش مثل کاکل ذرت پریشان شد. در این میان من و وکیل فقط توانستیم مود را از چنگ دکتر صادقی دریاوریم، قبل از آنکه مثل مایک تایسون گوشش را گاز بگیرد و کف دستش بگذارد و یک دیه هم روی دست خودش بگذارد. به خنده افتادم. دکتر صادقی هم به خنده افتاد. احتمالاً او هم به همین خاطره فکر کرده بود.

- بله بله فرشته جان، یادم اومد.

بیشتر خندیدم.

- حالا چی می گه؟

دکتر صادقی شانهاش را بالا برد و گفت:

— اگر گذاشته بودی که اون روز گوشش رو بکنم بذارم کف دستش، الان دیگه جرئت نداشت بیاد سراغ ما.

سرم را تکان دادم و گفتم که در اسرع وقت سری به آنجا می‌زنم.

— پس یه قرار بذار باهم بریم. تنها نرو. این‌ها گرگ هستن، تو هم که

بیره تودلی...

خندیدم. فرشته‌ی صادقی، دکترای روان‌شناسی و یکی از دعوائی‌ترین آدم‌هایی بود که تا به حال دیده بودم. در مقابل بیچاره‌ها و آدم‌های زیر دستش، مطلقاً یک فرشته‌ی محض می‌شد. آن قدر که جاننش را هم برای کسی که نیاز به کمک داشت می‌داد، ولی در مقابل زور و حرف زور، یک پای ثابت دعوای مؤسسه‌ی خیریه بود.

— چشم حتماً!

خدا حافظی کردم و دوباره به دنبال سرنخی از امیر رفتم. کلید خانه‌اش را نداشتیم. با آنا تماس گرفتم. او هم گفت که ندارد، ولی ثانی احتمالاً دارد. بعد هم شماره‌ی ثانی را داد. زنگ زدم و با او هماهنگ کردم تا برای کلید جایی هم رابینیم. گفت که به خانه‌ی امیر بروم، خودش را به من می‌رساند.

جلوتر از من آمده بود. ثانی و امیر از دورانه دانشگاه باهم دوست بودند و بعد یک دوره، ثانی به خارج رفت و دوباره برگشت؛ اما احتمالاً هنوز هم بیشتر از ما از روابط امیر خبر داشت. آن زمان‌ها که او و امیر دانشجو بودند و من یک دختر دبیرستانی بودم، کلی فانتزی‌های عاشقانه از ثانی داشتم؛ اما همیشه همه‌شان در حد همان فانتزی‌های یک دختر دبیرستانی باقی ماند. همیشه تظاهر می‌کردم که از او بدم می‌اد و حتی اسمش را هم نمی‌دانم.

— اِلا!

— سلام ثانی.

چند سالی بود که او را ندیده بودم. حالا هیکلش مثل مدل‌ها شده بود. با دهان باز نگاهش کردم. خندید. خودم هم خنده‌ام گرفت.

— شبیه این عکس‌های اینستاگرامی شدی!

بیشتر خندید.

– تو هم هنوز دختر خوشگله‌ی فامیل و تودل‌برویی...

نگاهی به سرتاپایم انداخت که باعث شد سرخ شوم.

– خیلی عوض نشدی الا.

با خجالت اشاره به کلیدها کردم که باعث شد دست از دید زدن من بردارم. کلید انداخت و داخل شدیم.

– تو از اینکه امیر می‌خواد چی کار کنه، خبر نداشتی؟

– نه والا...

نگاهی به وسایل خانه انداختم. هر جایی که نگاه می‌کردم، نشانی از رخساره بود. به اتاق خوابش رفتم. به دنبال آمد و به در تکیه داد و به من که سرگرم گشتن کتوهای پاتختی‌اش بودم، نگاه کرد.

– فکر می‌کنید با رخساره رفته؟

نیم‌نگاهی کردم و گفتم:

– تو چیز دیگه‌ای فکر می‌کنی؟

– به مدتی بود که امیر همه‌ش می‌گفت که شازده و اون خواهرش خیلی باهوش خوب شدن. همه‌ش منتظر این بود که اجازه‌ی ازدواج شون رو بدن. چرخیدم و با حیرت نگاهش کردم. حالا شازده یک چیزی، ولی شاه‌باجی خانم کسی بود که وقتی من کوچک بودم، کسی را اجیر کرد که گریه‌ی مرا بدزدد. بعد هم گریه را تکه‌تکه کرد و در یک جعبه ریان پیچی کرد و به عنوان هدیه‌ی تولد برای من فرستاد. یادداشتی هم ضمیمه کرده بود که همین بلا را بر سر من می‌آورد. بابا آن قدر ترسیده بود که یک سال تمام برای من محافظ گرفت.

روی تخت نشستم. اصلاً با عقل جور در نمی‌آمد. آن هم آن خفاش پیرا

– به مامان و بابا خبر دادید؟

سرم را تکان تکان دادم. من اگر می‌مردم هم، حاضر نبودم که مامان و بابا را خبر کنم. امیر برمی‌گشت، نیازی نبود که مامان را این‌همه راه با هول و تکان به ایران بکشانیم.



حسی که به کاوه داشتیم، متفاوت از ثانی بود. ثانی برایم عشق خام نوجوانی بود. کاوه متفاوت بود همان طور که خودش متفاوت بود. کاوه بامزه و مهربان و باهوش، در عین حال محکم و گاهی خشن بود. اما همه اینها، کاوه واقعی نبود. زبانیش دار و متلک‌های هوشمندانه‌اش، تمام کاوه نبود. تمام کاوه چیزی بود که در زیر این لایه‌ها، پنهان شده بود. مردی که نگران می‌شد. گاهی کار خیر می‌کرد ولی اگر کسی بد می‌کرد، نمی‌بخشید. شاید ظاهر او غلط انداز بود و بسیار شبیه به این سله بود، ولی در درون، کاوه کاملاً متفاوت بود. راحت جوش می‌آورد و به همان راحتی آرام می‌شد. کسی بود که برای نزدیکانش از ته قلب مایه می‌گذاشت ولی نشان نمی‌داد که چه می‌کند. دوست نداشت که نشان بدهد در فکر من است. نگرانم است ولی بود. این را از تمام حرکاتش می‌خواندم. ولی نشان نمی‌داد. در یک کلام، کاوه دوست نداشت که خوب دیده شود. نمی‌دانم این بد نشان دادن خودش چه سودی به حالش داشت. فکر می‌کرد اگر محبت‌اش را نشان دهد و یا اگر نشان دهد که کار خوب هم از دستش برمی‌آید، نشان از ضعفش دارد؟ یا شاید هم نمی‌خواست آن‌چه که واقعا بود را نشان دهد. اما هر چه بود، کاوه‌ایی که در این چند ماه اخیر شناخته بودم، دوست داشتنی بود. حتی اگر متلک‌هایش دار می‌گفت و نشان می‌داد که بد است و خشن.

